

هفت رنگ نگار

دکتر بهداد اتاق عمل ، دکتر بهداد اتاق عمل.....

فرید در حالیکه با موبایل مشغول تایپ بود ، طول راهرو را بدون عجله پیمود. جلوی اتاق عمل گوشی را خاموش کرد و توی جیبش گذاشت. وارد شد. یک پرستار کتتش را گرفت و با عجله لباس اتاق عمل را به او پوشاند. شیرآب را باز کرد و کنار ایستاد. دکتر دستهایش را شست و استریل کرد. به طرف پرستار برگشت. اما این که پرستار نبود. از بین کلاه و ماسک مخصوص یک جفت چشم سبز گربه ای با جسارت خاصی نگاهش میکرد. فرید لحظه ای براندازش کرد وبعد پرسید: ببخشید، جنابعالی؟

-: من همراه دوستم آمدم. از هزار نفر مجوز گرفتم. شما دیگه مانعم نشین.

بعد بدون اینکه منتظر جواب شود ، از کنار فرید رد شد و به اتاق عمل رفت. در همین حین صدایی ناله کنان گفت: بذارین دوستم بیاد خواهش میکنم.....

-: من اینجام عزیزم. یکی دو پله که نیست. هفت خوان رستمه. هر کس و ناکس به خودش اجازه میده جلوی آمدمو بگیره که خانم خرت به چند؟ حالا تا بیای توضیح بدی که فروشنده نیستی

فرید از پشت سرش گفت : خانم معذرت میخوام . ولی اینجا جای منه. ضمناً اتاق عمل هم تیاتر نیست که هر کس و ناکس با په بلیط ناقابل وارد کنه و هر جا دلش خواست بشینه.

دکتر عابدی گفت: اگه موعظه ات تموم شد ، کار تو شروع کن که خیلی از برنامه عقبیم.

-: چشم دکتر. خانم شما میشه دست مریضو ول کنین؟

-: آخه دکتر من خیلی میترسم. این اولین باره که تو اتاق عملم.

-: ولی من و اعضای تیم دفعه ی اولمون نیست. حاضرم قسم بخورم. این آقای دکتر عابدی حسابی کار کشته اس. هیچ کی رم نکشته. من اگه جای شما بودم فقط از این خانمه با چشمای پلنگیش میترسیدم که هر آن حمله کنه.....

چنته ی فرید خالی شده بود. چیز دیگری برای آرام کردن مریض به خاطرش نمیپرسید. بعد از شبی پر کار احتیاج به استراحت داشت. دختر چشم گربه ای نگاه خطرناکی بهش کرد. اما وقتی لبخند دوستش را دید ، اعتراضی نکرد. فرید اشاره ی نامحسوسی به پرستار کرد و او داروی بیهوشی را تزریق کرد. فرید فشار خون ، ضربان و تنفس را کنترل کرد. مریض که کاملاً بیهوش شد ، اشاره ای به دکتر کرد. دختر مزاحم زیر لب پرسید: ضربانش زیاد نیست دکتر؟ نکنه از لچ من درست بهش نرسین؟

-: خانم خواهش میکنم برو بیرون. بذار به کارمون برسیم. قول میدم قبل از اینکه بیهوش بیاد، بفرستم دنبالت، لحظه ی اول چشمش به جمال شما روشن بشه.

-: کور خوندی آقای دکتر. من از اینجا تکون نمیخورم. حریف پلنگ نمیشی.

فرید آهی کشید و سعی کرد او را ندید بگیرد. ولی دخترک ساکت نمیشد. مثل زنبور مدام زیر گوشش وزوز میکرد: میشه بری کنار دکتر؟ آخه شما که اینجا کاری نمیکنی. دارو رو هم که پرستار تزریق کرد.

فرید زیر لب غرغر کرد. اصلاً حوصله ی کل کل نداشت. نگاهی به ساعت انداخت. آهی کشید. نبض مریض را امتحان کرد. باز شنید: نبضش چطوره؟ داروی بیهوشی زیادی بهش ندادین؟

-: نه خیر خانم. من کارمو بلدم.

-: تو کارتو بلدی؟ نیم ساعت اینجایی، چی کار کردی؟ هی اونجا رو ببین. دکتر داره رفیق منو میکشه. ببین چه خونریزی. وای کشتش.....

-: خانم تا حالا سوزن به انگشتت رفته؟ تو عمرت خون دیدی؟

اما قبل از اینکه جمله اش تمام شود ، با کمک یک پرستار دخترک را از سقوط نجات داد. بعد باهم کشان کشان او را به ریکواری بردند. فرید با خوشحالی گفت:

عالی شد. حالا با خیال راحت به کارمون میرسیم.

خواست به اتاق عمل برگردد که پرستار با نگرانی گفت: ولی آقای دکتر نفس نمیکشه.

پرستار داشت توی صورتش آب میپاشید. فرید برگشت. با دلخوری یک سیلی توی صورتش خواباند. دخترک به سرعت چشم باز کرد. با دیدن فرید داد زد: تو گوش من میزنی؟ من ازت شکایت میکنم آقای دکتر. اصلاً تو اینجا چه کار میکنی؟ رفیق منو ول کردی اومدی منو بزنی؟ باید برم ببینم اونجا چه خبره.

فرید مستاصل شده بود. لحظه شماری میکرد که از آنجا بیرون بزند. انگار یک قرن طول کشید. تا بیمار بیهوش بیاید ، دختر مزاحم بیچاره اش کرد. تنفس مریض اشکال پیدا کرده بود و راحت بیهوش نیامد. دختره

دکتر و خودش را کشت تا دوستش چشم باز کرد. هر چند که در تمام این مدت صدایش به غیر از یکی دو مورد از زمزمه بلندتر نشده بود. اما فرید دیگر تحمل نداشت. همینکه بیمار چشم باز کرد، او را به پرستار بیهوشی سپرد و از اتاق عمل بیرون زد. دربان اتاق عمل با دیدن او از جا برخاست. فرید پرسید: بینم قرار بود به راننده واسه من پیدا کنی چی شد؟

- پیدا کردم آقای دکتر. منتها سربازیه. اول پاییز میاد خدمتون.

- بینم من به تو سپردم واسه من راننده پیدا کنی یا واسه اینی که میگی کار؟ من الان راننده میخوام.

- چشم آقای دکتر پیدا میکنم.

از توی اتاق عمل صدای فریادی به گوش رسید: این چه اتاق عملیه که به لیوان آب خوردن توش پیدا نمیشه؟

در اتاق عمل با شدت باز و بسته شد. لازم نبود پشت سرش را نگاه کند. پس حرفش را ادامه داد: پس میگردی به راننده ی کاری و وقت شناس واسه من پیدا میکنی. بازهم میگم من از رانندگی بیزارم و به موقع سر کار رسیدنم حیاطیه. متوجه ای که؟ پس زود باش.

فرید خسته و خواب آلود از در خارج شد. بازهم دکتر فحام ماشینش را درست جلوی ماشین او گذاشته بود. حداقل به ده فرمان برای خارج شدن احتیاج داشت.

آهی کشید. سوار ماشین شد و سرش را روی فرمان گذاشت. یک نفر به شیشه زد.

سر برداشت. یک دختر چشم و ابرو مشککی که تضاد خاصی با رنگ سفید صورتش داشت. یک خال سیاه هم پشت لبش بود. موهای ژولیده اش از جلوی روسری بیرون زده بود. گفت: ببخشید آقای دکتر من شنیدم که شما راننده میخواین، درسته؟ من به راننده ی خویم.

فرید با بی علافگی پرسید: کی ضمانت میکنه؟

- امتحان کنین آقای دکتر. باور کنین به پولش احتیاج دارم. آخه مادر بیچاره ام چقدر باید کلفتی بکنه. خواهش میکنم اجازه بدین ماشینتونو از تو پارک در بیارم کارمو ببینین. آقای دکتر اگه بهم کار بدین گواهینامه و کارت شناساییمو گرو پیشتون میذارم. فقط تو ماشین گواهینامه مو بهم بدین، اگه پلیسی چیزی... ولی نه خیالتون جمع من اصلاً سر و کارم با پلیس نمیفته. من قوانینو خوب بلدم. تمام تهرونم مخصوصاً این طرفا رو مثل کف دستم میشناسم. امتحان کنین.

فرید به ناچار هیکل خسته اش را روی صندلی کمک راننده کشید. دخترک به سرعت سوار شد. قبل از اینکه باز شروع به حرف زدن بکند، فرید پرسید: رانندگی رو کجا یاد گرفتی؟ راستی اسمت چیه؟

- اسمم نگینه. اینم گواهینامم.

فرید نگاهی سرسری به گواهینامه انداخت. چشمهایش دودو میزد. اسمش درست بود. گواهینامه را پس داد. نگین با چرخشی حرفه ای ماشین را از پارک خارج کرد. گفت: رانندگی رو از بابام یاد گرفتم. وقتی زنده بود، راننده ی آژانس بود. این محله رو هم بس دنبال مادرم اومدم یاد گرفتم. میدونین تو به خونه این طرفا کار میکنه. الان که خانم و آقا مسافرتن، من پیششتم. یعنی تا آخر تابستون. اجازه میدین براتون کار کنم؟ به جون مادرم اگه احتیاج نداشتم.....

- باید اول مادرتو ببینم.

- ای به چشم. الان که خسته این. ولی در اولین فرصت میرمونتون ببینیش.

- بین من همیشه یا کار فوری دارم یا خسته ام. پس همین الان بریم. راهش که خیلی دور نیست؟

- نه نه همین طرفاست. یارو گفت بعد از تابستون واسه تون راننده میفرسته. منم گفتم تا اینجا پیش ننه هستم بیکار نباشم. بلکه بتونم یکی دو تا تکه جهیزیه واسه خودم بخرم. آخه میدونین بین خودمون باشه. یکی رو دوست دارم. اونم عاشق منه. ولی خوب دست خالیه دیگه. یکی مثل اربابای ننه ام هر تابستون فرنگه، یکی هم مٹ ما واسه یه حلقه لنگه.

- بسه دیگه ساکت باش به چرت بزوم.

- آ آ اگه من دیگه حرف زدم.

توی یک کوچه ی آرام و پردرخت جلوی یک خانه ی دو طبقه ایستاد. پیاده شد. زنگ زد و لحظه ای بعد پشت در ناپدید شد. فرید با شک ضبط صوت ماشین و موبایلش را چک کرد. چیزی دست نخورده بود. در خانه باز شد. زنی در حالیکه چادر کهنه اش را درست میکرد، به همراه نگین می آمد. تقریباً به اندازه ی دخترش حرف زد. آدرس خانه اش را در شهر ری داد و کلی دعایش کرد که به دخترش کار داده است.

فرید تاکید کرد که سر وقت آمدن و رانندگی صحیح تنها چیزهاییست که میخواهد.

نگین ثابت کرد که بسیار وقت شناس است، حتی اگر لازم بود چهار صبح دم در بود. عاشق هوندای دکتر بود. مرتب تمیزش میکرد. هرروز کلی باهاش صحبت میکرد و اسمش را هنگامه گذاشته بود. فرید

اما عقیده داشت که هنگامه خود نگین است، که با هیاهویش سکوت زندگیش را بهم زده بود. انگار با فرید مشکل داشت یا اینکه به داشتن اتوموبیل زیبایش حسودی میکرد. حرکاتش طوری بود که انگار میخواهد اهمیت حضورش را ثابت کند.

جمعه صبح بود. ساعت پنج و نیم کشیک داشت. اصراری نداشت که نگین بیاید. اما درست سر ساعت پنج و نیم دم در بود. فرید هنوز داشت لباس میپوشید. گرسنه اش بود. اما ننو، کلفتش آخر هفته میرفت ده. در نتیجه چای و نان داغ حاضر نبود. او هم دیرش شده بود. به سرعت بیرون رفت. در ماشین را باز کرد. نگین با دهان پر سلام کرد. بعد هم یک ساندویچ نان و پنیر دستش داد. در حالیکه راه می افتاد توضیح داد: فرصت نکردم صبحانه بخورم. از خونه پنیر برداشتم. سر راه ننو تازه خریدم و اومدم. سر اولین چهارراه یک فلاسک هم از کنار صندلیش برداشت و برای دکتر چای ریخت. از توی جیبش یک کیسه قند بیرون کشید دست دکتر داد و راه افتاد. فرید از این پذیرایی خنده اش گرفته بود.

-: کاش چیز بهتری خواسته بودم.
-: دیگه از عهده ی من برنمی اومد. ولی یادم اومد که اون دفعه که دم در به ننو رسیدم گفت پنج شنبه جمعه میره پیش بچه هاش. فکر کردم تنها باشی صبحونه نمیخوری. آخه مردا همشون واسه این جور کارا تبیلن. حتماً باید لقمه بگیري دهنشون بذاری. راستی آقای دکتر چه ادوکلن خوشبویی. میدونی آخه عصرا این بوی بیمارستان بی ادبیه ولی افتضاحه.

-: بسه دیگه. ده بار یاد آوری کردی که از بوی بیمارستان بدت میاد. دوست نداری برو. من که نمیتونم به خاطر حضرت عالی شغلمو عوض کنم. دیگه نشنوم چیزی بگی.
-: چشم من لال میشم. من که چیز بدی نگفتم. گفتم ادوکلنتون خوشبویه.

-: نه تو هیچ وقت چیزی نمیگی فقط صبح تا شب داری واسه من توضیح میدی که کت شلوارم چروکه، تنم بو میده، خودم تبلم، ماشینم کثیفه و رویهم رفته آدم بیخودیم. بین تو جداً اعتماد بنفس منو تقویت میکنی. جالب اینجاست که من هر روز دوش میگیرم و با وجود کار زیاد همیشه مراقب سر و وضعم هستم.

صدای گریه ی نگین بلند شد. ماشین را کنار زد. گریه کنان عذرخواهی میکرد. حالا ول نمیکرد. به خودش فحش میداد و مثل ابر بهار اشک میریخت.
فرید با عصبانیت داد زد: یا خفه شو یا پیاده شو دیرم شده.

نگین آرام پیاده شد. فرید نفس عمیقی کشید و پشت رل نشست. راه افتاد و یک ربع بعد در اتاق عمل بود. تعطیلی روز جمعه را با دو کشیک پشت سر هم را گذراند. درآمد اصلیش به جای بقیه کشیک دادن بود. مخصوصاً که معاشرت خاصی هم نداشت. با ارث پدری ماشین خوبی خریده بود و برای مخارج شخصی شبانه روز کار میکرد. چند روز یکبار سری به مادرو ناپدریش میزد. گهگاه با همکاران غذایی بیرون میخوردند.

آنروز وقتی خسته بیرون آمد، آرزو کرد که ای کاش نگین را جواب نکرده بود. ناگهان نگین با هنگامه ی عزیزش جلویش توقف کرد. فرید با تعجب سوار شد.

-: از من پرروتر پیدا نمیکنین آقای دکتر. رفتم خونه دیدم از اون روز که سوییچ گم شد وبعد پیدا شد سوییچ زاپاستون پیشم مونده. به خودم گفتم میبرم میدم شاید آقای دکتر بخشید و منو از هنگامه ی عزیزم جدا نکرد.

-: خیلی خوب حالا تو هم دیگه. بدون حرف برو خونه.

-: اطاعت قریان. سرکار امر بفرمایید.

-: امر فرمودم ساکت باش.

نگین اشاره کرد: به روی چشم.

و بعد واقعاً با سکوت کامل راه افتاد. فقط دم در پرسید: فردا کی پیام؟

-: فردا... فردا هان نمیروم. خونه رو رنگ کردم. دیروز نقاشا رفتن. امروز هم نبودم مرتبش کنم. به این پسر سراپدار گفتم فردا بیاد بچینه. ننو هم بیاد زمینا رو بسابه. خیلی کثیف کردن. راستی میتونی بیای کمکش؟

-: حتماً. شش صبح خویه؟

-: عالیه. منتظرتم.

صبح روز بعد با صدای زنگ در از خواب پرید. راس شش بود. نگین روسری اش را پشت گردنش گره زد و به سرعت مشغول شد. چند دقیقه بعد ننو رسید و از دیدن یک کمک دست قبراق خیلی خوشحال شد.

بالاخره حدود ساعت هفت فرشید پسر سراپدار هم آمد. با دیدن نگین پاک حواسش پرت شد. چند دقیقه بعد زیر لب پرسید: جسارته آقای دکتر کلفت به این خوشگلی از کجا تور کردین؟ فرید احمی کرد و گفت: کار تو بکن.

به اتاقش رفت. اما بعد از مدتی فکر کرد نباید نگین را تنها بگذارد. سری توی هال کشید. نفهمید فرشید چی گفت اما نگین چنان سیلی توی گوشش خواباند که نزدیک بود روی زمین بیفتد. فرید لبخندی زد. دختری که با او باش پایین شهر بزرگ شده بود، احتیاجی به مراقبت نداشت. فرشید در حالیکه گونه اش را میمالید گفت: شاناس آوردی که ما رو زن جماعت دستمونو بلند نمیکنیم. فرید آرام گفت: فرشید برو بیرون.

_: ولی آقای دکتر.....

_: گفتم بیرون.

فرشید غرولندکنان از در بیرون رفت.

_: خیلی ممنون آقای دکتر. خوب جوابشو دادین. خیلی پرروه. شما چرا سراپدارتونو عوض نمیکنین؟

_: ساکت باش والا راندمو عوض میکنم. بگیر سر این کاناپه رو.

_: خداییش من راننده ی بدیم آقای دکتر؟

_: نه راننده ی خوبی هستی. فقط خیلی حرف میزنی. یه کم اونورتر خوبه. آهان بذارش زمین. حالا بیا این یکی مبل رو برداریم.

_: چه وضعی شده خونتون. خوب شد ما پول نداریم نقاشی کنیم. ها چه خوب!

_: نکنه انتظار داری من پول نقاشی خونتونو بدم؟

_: اوه نه ابداً. خواهش میکنم حرفشتم نزنین. اونوقت مجبور میشم یه اثاث کشی حسابیو تنهایی بکنم. ننه که نیست. ننو و سراپدارم ندارم. اگرچه خونه ی اجاره ای همون خرجش نکنیم سنگیتریم. والا سر سال که میخواد بیرونمون کنه. چه کاریه؟

_: نگین گفتم ساکت باش.

_: چشم آقای دکتر من خفه خون مرگ میگیرم. وای ننو چایی؟! خیلی مرسی. به چه عطری! اوم ننو راستی پسرت چطوره؟ با عروست آشتی کرد یا نه؟ میگم خودت برو دنبال عروست. این بچه ها گناه دارن ها.

فرید نگاهی عاقل اندر سفیه به نگین انداخت. بیست سال بود که با ننو داشت زندگی میکرد. نمیدانست ننو اصلاً پسری هم دارد. یکدفعه نگین برگشت و پرسید: آقای دکتر شما چند سالتونه؟

_: هفته ی آینده بیست ونه سالم تموم میشه. گفتم که نپرسی تولدتون کیه.

_: وای چه عالی. جشن تولدم میگیرین؟ من بیام پذیرایی کنم؟ اوه حالا چی بیوشم؟

_: هی کجا؟ پیاده شو باهم بریم. من فقط یکبار اونم 4 سالگی جشن تولد داشتم. که مریای مهد واسم گرفتن. من اهل این اداها نیستم نگین. تو هم دیگه حرفشو نزن. والا اعصابمو خورد میکنی میندازمت بیرون ها.

_: وای نه آقای دکتر خواهش میکنم. دیروز رفتم مایکروفر قیمت کردم. تا آخر تابستون میتونم بخرمش.

_: دیوونه تو یخچال و اجاق گاز داری که میخوای مایکروفر بخری؟

_: اوه نه. ولی خوب اونا رو یه جوری جور میکنم. یعنی به نظر شما باید اول اونا رو بخرم؟ هان منظورتون اینه؟

_: خیلی پررویی دختر. میگم ساکت باش. ننو قاب عکسا رو صاف بچین.

_: چشم ننه. چیزی میخوری واست بیارم؟

_: واسه من یه چایی دیگه میاری؟

_: از تو نپرسید نگین. خفه شو کار تو بکن.

_: اگه خفه شم چه جوری بکنم؟

_: اون روی منو بالا نیار.

فرید با عصبانیت رو گرداند. دلش نمیخواست این یکی را هم اخراج کند. اهل خانه داری نبود که فکر کند از عهده اش برمی آید. نگین هم خیلی تمیز و باسلیقه بود. پس تلفن احضاریه ی بیمارستان را غنیمت شمرد و راه افتاد. نگین به سرعت حاضر شد. او را رساند و به خانه برگشت تا کارش را تمام کند. بعد از عمل هم به دنبالش آمد. و تمام راه توضیح داد که چقدر خانه اش تمیز و براق شده است. فرید حوصله اش سر رفته بود. اما خسته تر از آن بود که چیزی بگوید.

اواخر تابستان بود. نگین مثل پیامهای بازرگانی هرروز اطلاع میداد: هشت روز دیگر باقیست... هفت روز دیگر باقیست... شش روز دیگر باقیست... هی آقای دکتر پنج روز دیگه از شر من راحت میشین! وبالآخره روز موعود رسید. نگین با بغض از هنگامه ی عزیزش خداحافظی کرد. يك بار دیگر به دقت شست و تمیزش کرد. خشکش کرد. فرمان را در آغوش کشید و با صد تا ادا از ماشین خداحافظی کرد. بعد برگشت. از پشت پرده ی اشك نگاهی به فرید که با صبوري خاصی انتظار رفتن او را میکشید انداخت و گفت: خوب خداحافظ آقای دکتر. هر بدی دیدین حلالمون کنین. _: به سلامت.

راننده ی جدیدش پسر اخمو وساکنی بود که رانندگی بلد نبود! آدرس ها را هم نمیدانست. سر سه روز اخراجش کرد.

دوباره رانندگی. خیلی مشکل بود. از هیچ کاری به این اندازه بدش نمی آمد. بعد از چند روز طاقتش طاق شد. سري به خانه ای که مادر نگین آنجا کار میکرد زد. زنگ زد. نفس عمیقی کشید. نمیدانست چه بگوید.

_: ببخشید... من دکتر بهداد هستم. عصمت خانم اینجاست؟

_: بله الان میگم بیاد.

چند قدم رفت و برگشت. محله ساکت و آرام بود. عصمت خانم با دستپاچگی در را باز کرد. نگاهی به

دور و بر انداخت و گفت: سلام آقای دکتر. خیلی مشرف....

_: سلام. میخواستم بینم نگین دیگه نمیخواد کار کنه؟

_: نگین هان بله نه. یعنی رامون دوره. شهر ری تا اینجا خیلیه.

_: خودت چه جوری میای؟ با خودت بیاد.

_: آقای دکتر. کار شما که ساعت نداره. اول صبح میخوابین. آخر شب میخوابین. من نه صبح میرسم اینجا.

يك و نیم دو هم میرم. تازه نامزدش اصلاً خوشش نمیاد.

_: بهش بگو حقوقشو زیاد میکنم.

_: همیشه آقا نامزدش طلاقش میده.

_: طلاقش میده؟

_: خوب آره دیگه. عقد کرده است. یارو جوش بیاره بد میشه.

_: بسیار خوب. پس هیچی. ببخشین مزاحم شدم.

برگشت. سوار شد و رفت.

روزها از پی هم میگذشت. اواسط آبان بود. شب تا صبح تو اورژانس سر پا بود. صبح زود به خانه رسید.

با لباس کامل روی تخت افتاد. سرش به بالش نرسیده خواب رفت. با صدای زنگ تلفن ، چشم بسته

گوشی را پیدا کرد و جواب داد: دکتر بهداد هستم. بفرمایید.

_: ببخشید آقای دکتر...

_: بده خودم حرف میزنم. آقای دکتر سلام. نگین هستم. منو خاطرتون هست؟

_: عليك سلام. تو بیمارستان چیکار میکنی؟

_: وایبیبیبی آقای دکتر... کمک. بابام داره میمیره.

_: مگه بابات یه بار دیگه نمرده بود؟!

_: وای نه خدا نکنه. گفته بودم مرده؟ هان مثل اینکه گفته بودم. چاخان بود آقای دکتر. میخواستم دلتون

به رحم بیاد. حالا میان؟ به زور بابامو آوردم تو این بیمارستان که شما بالاسرش باشین. حالا میگن

شیفت شما نیست. میشه بیاین؟ به خاطر من. خواهش میکنم.

_: فکر میکنم الان شیفت دکتر رضایی باشه.

_: آره همینو گفتن. ولی من میخوام شما بیاین.

_: دکتر رضایی سابقه و تجربه اش از من خیلی بیشتره. خیالت راحت باشه.

_: یعنی نمیاین؟

لحنش طوری بود که انگار تمام امید و آرزویش جواب مثبت فرید است. فرید لبهایش را بهم فشرد.

میخواست تا ظهر بخوابد و کشیک بعد ازظهر را برود. نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت خوابیده بود.

نشست و گفت: باشه اومدم.

_: وای يك دنیا ممنون. جبران میکنم آقای دکتر.

گوشی را گذاشت. نگاهی کرد. حتی کفشهایش را در نیاورده بود. آهی کشید. از جا برخاست. دست و

روی شست. لقمه نانی و..... راه افتاد.

دربان اتاق عمل خسته و عصبانی سلام کرد.
 _: عليك. چي شده پسر؟ کشتیات غرق شده؟
 _: نه این خانمه هر چي میگم نمياد بیرون. گوش به حرف هیشکی نمیکنه.
 _: کي نگین؟
 _: فکر کنم اسمش همینه.
 وارد اتاق عمل شد. با صدایی تهدیدآمیز و نسبتاً بلند صدا زد: نگین....
 _: وای دکتر بهداد اومدین؟ يك دنیا ممنون. سلام.
 تا وقتی که سلام نکرده بود او را که داشت از ریکواری بیرون می آمد ندیده بود. با لحنی طلبکار جواب سلامش را داد. اما اینکه نگین نبود. یعنی بود ولي نه نبود. به هر حال فرصت نکرد زیاد به این مطلب توجه کند. چون دکتر فاتحي رییس بیمارستان روبرویش ایستاده بود و با خشونت نگاهش میکرد.
 _: س سلام آقای دکتر. ببخشید من یعنی....
 _: سلام آقای دکتر بهداد. به شما یاد ندادن تو اتاق عمل داد نزنین؟ اونم سر دختر من؟
 _: دختر شما؟ نه قربان اشتباهي شده. من یعنی.....
 با حیرت نگاهي به نگین انداخت. تازه متوجه چشمهای سبز پلنگي و ابروهای کمرنگش شد.
 _: من.... بله معذرت میخوام. اشتباه گرفتم.
 _: بسیار خوب. نگین خانم اینم دکتر بهداد. خیالت راحت شد؟ اجازه میدی ما بریم به کارمون برسیم؟
 _: بله حتماً. آقای دکتر جون شما و جون بابای من.
 _: نگین بابا برو بیرون.
 فرید گیج شده بود. این نگین بود یا نبود؟ شاید لنز گذاشته بود. پس اون ماجرای بدبختي و بي پولی اش چه بود؟ اگر این دختر دکتر فاتحي بود ، آن یکی کي بود؟
 گیج و منگ لباس اتاق عمل پوشید و آماده شد. دکتر فاتحي روی تخت دراز کشید و به دکتر عابدي گفت: باید اتاق عملشونو میدیدی. خیلی جالب بود. چه نظافتی! چه پرسنلی!
 پرستار فشارخونش را گرفت و گفت: آقای دکتر فشارتون بالاست.
 _: آره بالاست. باید با بیحسی نخاعي کار کنیم. بییم دکتر بهداد تو واردی یا بگم دکتر رضایی بیاد؟
 _: فکر میکنم کار دکتر رضایی بهتر باشه.
 _: دکتر رضایی رفت بیرون؟ الان اینجا بود.
 _: نه آقای دکتر من اینجام. در خدمتم. راستی لندن چیکار میکردین؟
 _: موضعی بود کیف کردم. کلی با دکتر بحث کردیم. خودش سؤال میکرد که شما این عملو چه جور میکنین و.... خلاصه کلی بحث کردیم.
 _: خوب یکی رو هم همونجا برمیداشتین.
 _: خرجش خیلی میشد. یه غده ی ناقابله. گفتم این کارو دکتر عابدي هم میتونی بکنه. تجهیزات خاصی نمیخواد.
 _: اجازه میدین شروع کنم؟
 _: بله حتماً.
 _: با اجازتون من مرخص بشم.
 _: داری میری دکتر بهداد؟ ببخشین بیموقع احضارت کردم. یعنی تقصیر نگین بود. یه دفعه سر عمل تو بوده کارتو پسندیده. فکر میکنه دیگه هیشکی بلد نیست.
 _: سر عمل؟
 دکتر عابدي گفت: یادت نیست دکتر؟ اون روز که با دوستش اومده بود ، اتاق عملو گذاشت رو سرش. خون دید بیهوش شد.
 _: آو بله یادم اومد. دخترتون لطف دارن. ولي همینطور که میدونین من یه تازه کارم.
 _: اتفاقاً شنیدم کارت خوبه. خیلی هم فعالی. فقط تو این مورد خاص دکتر رضایی تجربه اش بیشتره. معطلت نکنم. میتونی بری.
 _: ممنون. خداحافظ همگی.
 یادش آمد. پس آن دختر چشم سبز دختر دکتر فاتحي بود؟! گیج و سردرگم بیرون آمد.
 _: پس چي شد دکتر بهداد؟
 _: چي؟ بله خانم. قرار بود بیحسی نخاعي بکنن ، دکتر رضایی تجربه شون بیشتره.
 _: فکر میکنین خوب میشه؟

_: حتماً خوب ميشن. نگران نباشين خانم.
 _: چرا با من اينجوري حرف ميزني؟ چون دختر دكتر فاتحيم؟ ولي من همون نگينم.
 _: بله خانم؟
 _: دكتر بهداد! رنگ چشمام عوض شده. صدام رو هم فراموش كردين؟
 _: نه، ولي اگه من اشتباه نميكنم، اين كار چه معني ميده؟ آخه دختر دكتر فاتحي كجا و اون نگين كجا.
 _: بشينين واستون تعريف ميكنم.
 _: من سراپا گوشم خانم.
 _: ايندفعه حوصله دارين وراجيامو گوش كنين نه؟
 _: اميدوارم من اشتباه کرده باشم.
 _: شما اشتباه كردين. اون روز تو اتاق عمل يه كشيده خوابوندين تو گوش من كه جاي انگشتتون رو صورت من موند.
 _: من شرمنده ام خانم.
 _: مهم نيست. ميدونين ميخواستم هر جوري شده انتقام بگيرم.
 _: حق با شماست.
 _: زورم به هيكلتون كه نميرسه. شنيدم راننده ميخواين، منم كه عاشق رانندگي. بابا مامانم كه مسافرت بودن كسي رفت و آمدمو چك نميكرد. ميخواستم اينجوري بهتون نزديك بشم تا سر فرصت يه فكر حسابي بكنم.
 _: نكردين.
 _: اينقدر لذت بخش بود كه فراموشش كردم.
 _: سايدن زميناي خونه ي منم همينطور؟ آخه خانم اگه نميخواستني خودتو معرفي كني ميتونستي كه حداقل بگي نيام.
 _: واي اون روز خيلي خوش گذشت. از فضولي داشتم ميمردم كه اين آقاي دكتر تو چه جور خونه اي زندگي ميكنه.
 _: خوب چي گيرت اومد؟
 _: قرار نبود چيزي گيرم بيا. يه سوتي بزرگم دادم. انگشتر برليانم دستم بود. تا حواستون نبود گذاشتمش تو اون قوطي خاتم كاري رو پيش بخاري. اميدوارم هنوزم اونجا باشه. چون فراموش كردم ببرمش.
 _: نميدونم. من كه بازش نكردم. جعبه سر جاشه.
 _: اه چه خوب. چند روز پيشم اومدين دنبالم نه؟ راننده ي جديدتونو نپسنديدين؟
 _: نه. رانندگي بلد نبود. ولي اون عصمت خانم...
 _: كلفتمونه. منو بزرگ کرده. بذارين از اول بگم. اون روز داشتم از اتاق عمل ميومدم بيرون كه شنيدم تا آخر تابستون راننده ميخواين. تو يك ثانيه تصميم گرفتم. رفتم تو دستشويي. ابرو هامو با مداد سياه كردم. تو كيغم لنز سياهم داشتم. آخه رنگ چشمام يه جوريه. به نظرم غير طبيعيه. واسه همين بيشتري لنز سياه ميدارم. خلاصه يه خالم پشت لبم كشيديم. شمام كه فقط چشمامو از روي ماسك ديده بودين. اينقدرم خسته بودين كه وقتي رو گواهينامم نگاه كردين حتي فاميلمو نديدن. به طرز وسوسه كننده اي ساده بود!
 _: فقط نميفهمم كجاش خوش گذشت؟ من به طرز وحشتناكي بي ادب بودم!
 _: هنريشه ي تاتر از چي كيف ميكنه؟
 _: باور كردن دروغاش.
 _: ميدونستم كه يه روز بهتون راستشو ميگم. ولي دروغ گفتن من كه ضرري به شما نزد. زد؟
 _: نه فقط شديدآ احساس حماقت ميكنم.
 _: اوه نه شما احمق نيستين. من خيلي چاخانم.
 _: چي بگم؟
 _: شما خيلي دلتون نميخواه هنگامه رو با يه دوپست و شش آلبالويي صفر كيلومتر عوض كنين؟ هر چي سر بخواين ميديم. ميدونين چند وقت پيش بابا واسم اسم نوشته بود. دوهفته پيش تحويلم دادن. ولي من بعد از هنگامه ديگه از هيچ ماشيني خوشم نيامد. شما كه واستون فرقي نميكنه. مي فروشين؟
 _: كي گفته واسه من فرقي نميكنه؟ من كلي گشتم تا اين ماشينو انتخاب كردم. به نظرم حالا كه از رانندگي بدم مياد، حداقل وسيله شو دوست داشته باشم.

_: جدا؟ ولي من هيچ وقت متوجه نشدم که دوسش دارين.
_: ابراز علاقمو به اعلا صوت نميکنم!
_: آخه اون بنده خدام دل داره. اصلاً مي‌دونه که دوسش دارين؟
_: هنگامه خانم از من همچو توقعي نداره! خيالت راحت باشه. خوب من رفتم.
_: خداحافظ.
حوصله ي برگشتن به خانه را نداشت. توي پايون دراز کشيد و خواب رفت. بعد از ظهر نهار ي خورد و مشغول کار شد. سر شب بود که ميخواست برگردد. وارد پارکينگ شد. در ماشين را باز کرد.
_: آقاي دکترا! سلام.
_: عليک سلام. حال دکترا فاطمه چطوره؟
_: اوه عاليه. الان مامانم پهلو شه و منو مرخص کردن. مي‌دوين از بس مامانم جوش ميزنه صبح فقط به من گفتم که داره ميره اتاق عمل.
_: جدا؟
_: آره. راستش خيلي نگران شدم. اوندفعه تو اتاق عمل خيلي ترسيده بودم. بعدم چون فقط شما رو از نزديک ميشناختم فکر کردم اگه شما اونجا باشين خيالم راحتتره.
_: و دو ساعت مردمو علاف کردي. حالا ميخواي بري خونه؟
_: آره. اجازه ميدين براي آخرين بار هنگامه رو برونم؟ راهتونو دور نميکنم. دم در خونتون انگشترمو ميگيرم و پياده ميرم.
_: تو راننده ي من نيستي که منو برسوني و پياده بري خانم. بشين پشت رل. انگشترتو ميگيري و ميري دم خونه تون يا هر جايي که خواستي پياده ميشي.
_: خيلي ممنون. آخ دلم واسه هنگامه په ذره شده بود.
_: هنگامه هم بهانتو ميگرفت.
_: واي جدي؟ مي‌دونم عزيزم دلت تنگ شده. دل به دل راه داره.
استارت زد و راه افتاد. چند دقيقه در سکوت گذشت. تا اينکه فريد پرسيد: حالت خوبه نگين؟ خيلي ساکت ي.
_: فکر کردم کم کم بايد خودم بشم. من اينقدرام وراج و الکی خوش نيستم.
_: چطور؟
_: په فرضيه ي روان شناسي ميگه اگه ميخواي خوش باشي سعي کن بخندي. يا هر کاري که دوست داري بکني. من اول تابستون به حد مرگ افسرده بودم. بابا که به خاطر درمان سرطان به انگليس رفت. بهترين دوستم هم ناگهان مجبور به برداشتن کيسه صفره شد. همون که سر عملش بودين. و در اين بين من با تلاش خسته کننده اي سعي ميکردم که صورتمو زنده نگهدارم. وقتي وارد اون بازي شدم په دفعه خوب شدم. نمي‌دونم چي بسر شما دادم ولي...
يکدفعه سکوت کرد.
_: چي شد؟ منظورت چيه؟ اگه قرار به عذرخواهي هم باشه من بايد بکنم.
_: نه آقاي دکترا اين چه حرفيه؟
_: بگذريم. نگه دار برم انگشترتو بيارم.
_: باعث زحمت.
_: خواهش ميکنم.
پياده شد. وارد خانه شد. با آخرين سرعتي که ميتوانست لباس عوض کرد. دست و رويي صفا داد و ادوکلن زد. انگشتر را برداشت و پايين رفت. نگين مشغول صحبت با موباييلش بود. فريد که سوار شد، گفت: خوب عزيزم بعداً باهات تماس ميگيرم. ولي نه په لحظه گوشي....
_: مهمونين آقاي دکترا؟
_: نه ميخواستم مهمون دعوت کنم. اگه تو برنامه اي نداشته باشي. اينم انگشترت.
_: ممنون. مهمون من باشين با په سورپريز.
_: من امروز به حد اشباع سورپريز شدم.
_: اين يکي رو هم طاقت بيارين سکنه نکنين.
_: من قلبم ضعيفه! ولي هر جور ميلته.

_: مروارید جون هنوز اونجایی؟ آره بین حاضر باش میام دنبالت. سه ساعت واسه من جینگیلی مستون نکن. معطل کنی میرم آ! گفته باشم... باشه باشه. پس اومدم. نه خیلی راهی نیست. تا به ربع دیگه اونجام.

فرید نگاهی به نگین انداخت. حالا که یک شب بعد از سالها تصمیم داشت با یک دختر شام بخورد، سرخر نمیخواست. اما چیزی نگفت. مدتی در سکوت گذشت. تا اینکه...

_: مروارید رو پادتون میاد؟

_: مروارید؟

_: همون که اونروز زیر عمل بود.

_: آهان. نه قیافش که یادم نیست.

_: بهترین دوستمه.

_: متوجهم. به همین علت باید امشب با ما شام بخوره؟

_: مثل اینکه خیلی خوشتون نیومد.

_: میترسی جای شام تو رو بخورم؟

_: هاها نه! من به شما اعتماد مطلق دارم. فقط به موضوعی هست که میخوام در حضور مروارید بهتون بگم. من و دوستم تمام تابستون راجع به این موضوع تحقیق کردیم. خیلیا رو دیدیم. کلی بحث و جستجو کردیم. خلاصه اینکه نتیجه کاملاً مستدله!

_: حالا باید حتماً در حضور مروارید بگی؟

_: نصف ماجرا اونه!

_: نکنه خواهر دوقلوی منه که تو بیمارستان دزدیده شده؟!

_: اوه نه به این بدی. خوب رسیدیم. چه عجب خانوم حاضره! بالاخره اینم هیجانزده شد!

فرید با بدبینی نگاهی به مروارید انداخت. نسبتاً درشت هیکل و خوش قیافه بود. فرید دوباره فکر کرد. نمیشد گفت خیلی زیباست، ولی دوست داشتمی بود. در پشت راننده را باز کرد و با کمی خجالت گفت: سلام...

_: سلام. دکتر بهداد ... اینم بهترین دوست من مروارید.

_: سلام خوشوقتم.

_: منم همینطور.

_: سوار شو دیگه. درو درست بند. هی نه اینقدر محکم! بیسواد مگه در دوچرخه اس؟

فرید گفت: کاسه ی داغتر از آس. بفرما اینم دوستت. حالا موضوع چیه؟

_: وای شیش ماهه دنیا اومدی؟ آگه به ذره پا بودی تا به هفته کشش میدادم. ولی حالا مجبورم تا پیادم نکردي تندتند بگم. خوب تو بگو مروارید.

_: وای نه خودت بگو.

_: حاشیه نرو.

_: اطاعت قربان. شرط میبندم نمیدونین فامیل مروارید چیه. ولی اجازه میدم به حدس بزنین.

_: خوب آگه بهداد نیست حتماً فاتیحه دیگه. حرف آخرتو بزن.

_: خوب خیلی باهوشین! باشه میگم. ما کلی تحقیق کردیم. فهمیدیم که مادر شما در جوانی با یه مرد شصت و پنج ساله ی زن مرده ازدواج کرده.

_: بین راجع به مادر من.....

_: باشه باشه. فقط بگین درسته یا نه؟

_: این اطلاعاتو از کجا آوردی؟

چشمکی زد و گفت: منابع موثق! خوب طبق یه تعصب احمقانه بچه های اون زن با مادر شما و بالطبع با خود شما دشمنی داشتنند. در نتیجه باهم معاشرتی نداشتین. و برای اینکه از جنجال دور بمونین قبل از تولد ده سالگی تون پدرتون آپارتمان فعلی تونو به اسم مادرتون کرد و مقداری پول نقدم به او داد. تا اصلاً سر ارث و میراث با بچه هاش درگیر نشه. چند روز بعدم مرد!

خوب اون روز تو اتاق عمل من کشف کردم که فامیل شما و مروارید یکیه. بعد از سه چهار ماه تحقیق و بررسی خستگی ناپذیرمون فهمیدیم که مروارید برادرزاده ی شماست.

_: خوب پس نمیخواستی انتقام بگیری. میخواستی تحقیق کنی!

_: هر دو قربان. حالا جالب نیست؟ یه لیخند هم نزدین به پاس اینهمه زحمتی که من و مروارید کشیدیم. هان چیه؟ نکنه شمام اون تعصب احمقانه رو دارین؟ لطفاً بذارینش کنار. چون من و مروارید با تلاش

فراوان پدر و عمه هاشو راضي كرديم كه شما خيلي آدم خوبي هستين. و حالا همگي بيصبرانه منتظر
ديدن شما. از همه ي اينها گذشته مرواريدو از داشتن عمو محروم نكنين!
فريد برگشت. با لبخندي دست به طرف مرواريد دراز كرد و گفت: به شرطي عمو صدام نكني. احساس
ميكنم شصت سالمه.

_: وا آقاي دكتر مگه نيست؟

_: نكين آخرش من از دست تو خودكشي ميكنم.

_: باشه سر پيري اشكالي نداره. ولي گردن من نندازين لطفاً.

_: رو رو برم!

بلاخره مرواريد هم با خجالت خنديد و با فريد دست داد.

_: بلاخره بايد چي صدا تون كنه؟ عمو كمه بگه خان عمو؟

_: نه مرسي. فريد كافيه.

_: فريد؟ فريد خالي؟ عمو فريد باحاله ها! يا دكتر فريد اقلاً.

_: نكين دهنتو بيند بذار اين رفيقتم يك كلمه حرف بزنه.

_: آآ من اگه ديگه حرف زدم.

جلوي يك رستوران پارک كرد. پياده شدند. مرواريد جلو آمد و خجولانه خنديد. فريد دست دور شانه هائيش

انداخت و گفت: كم رويي تو و پررويي نكينو قاطي كني دو تا آدم متعادل در ميان.

_: پخش وا بره از من پرورتره. آهان راستي قرار بود من حرف نزنم.

_: نكين دختر خوبيه. اينجوري نگاهش نكنين.

_: نگفتم دختر بديه. راستي شما باهم معاشرت خونوادگي دارين نه؟

_: آره. خونوادهامون باهم دوستن.

_: فقط دوستن؟ خوب خدا رو شكر كه من با نكين نسبتي ندارم.

خندان به طرف نكين برگشت. نكين نگاه خشنه به او انداخت. ولي چيزي نگفت. مرواريد خنديد. بعد

نگاهي به اطراف انداخت و پرسيد: خوب كجا بشينيم؟

_: مهمون نكين خانوميم. هر جا اون بگه.

نكين بدون حرف يك صندلي پيش كشيد. همگي نشستند. پيش خدمت منو آورد. فريد نگاهي كرد و

گفت: اگه خانوما عجله اي ندارن اول قهوه اي چيزي بخوريم؟

نكين شانه اي بالا انداخت. مرواريد با لبخند گفت: من كه خوشحال ميشم. به مامان گفتم با شما.

خيالش راحت.

فريد: از اين كه نديده به من اعتماد دارن ممنونم. خوب يه هفت هشت جور قهوه داره و غيره. مرواريد

چي ميخوري؟

مرواريد: قهوه كه نه! خودم از هيچان تا صبح بيدارم. قهوه هم بخورم همسايه ها رو هم از خواب ميندازم.

خوب بينم..... يه آب آناناس.

فريد: عاليه منم آب آناناس. نكين تو چي؟

نكين فقط سري به نفي تكان داد.

فريد: چيه زبونتو قورت دادې؟

نكين: نه راحت باشين.

فريد: من راحت نيستم نكين. اينجوري راحت نيستم.

دستهايش را روي ميز گذاشت و به نكين نگاه كرد. نكين خنديد و پرسيد: حالا مگه چي شده؟

فريد: يه قيافه اي گرفتي كه انگار.....پوه... اصلاً ولش كن. چيزي نميخوري؟

نكين: نه ميلم نميرسه.

فريد: آقا..... دو تا آب آناناس لطفاً.

مرواريد: بابا خيلي دلش ميخواست شما رو بينه.

فريد: بار آخرت باشه كه به من ميگي شما. فرض كن داداشت. مگه چند سال از تو بزرگترم؟

مرواريد: شيش سال و دو ماه! قبلاً حساب كرده بوديم. از نكين پنج سال و نيم.

فريد: بيكارين به خدا! بابات دكتره نه؟ از بابا يه وقتي شنیده بودم.

مرواريد: جراح قلب اطفال.

فريد: اوه اوه! عاليه. بايد به داشتن همچو برادري افتخار كنم. براش متاسفم كه ما يه ي افتخارش

نيستم. خداييارمز بابام خيلي به منصب و مدرک اهميت ميداد.

مرواريد: شمام دڪٽرين، ببخشيد تو! تو هم كه متخصصي،
فريد: تخصص بيهوشي رشته ي نسبتاً آسونيه. ولي بابات نصف عمرشو درس خونده كه نصفه ي ديگه
شو به بازآموزي بگذرونه! پزشكي يعني بدبختي!
ليوانش را به طرف نكين گرفت. نكين ليخندي زد و سر تكان داد.
فريد: بخور تا نصفشو نخوري به دلم نميگيره. سير نميشي آب آناناس جاي غذا رو نميگيره. چاق كننده
هم نيست.

نكين: ممنون، اگه خواستم سفارش ميديم.
فريد: پنج سال و نيم ديگه كه عاقل شدي مي فهمي تعارف رو پس نميزن!
نكين: عاقل شدن شما رو هم ديديم!
مرواريد: نكين به عموي من تيكه ننداز!
نكين: آخ بميرم عموت تا تو رو نداشت چي كار ميكرد؟
فريد: يكي ميزد تو سر خودش يكي تو سر نكين.
مرواريد: واي خيلي دلم ميخواست بينم تو ريخت راننده چه جوري بود!
فريد: اينجوري نگاه نكن. واسه خودش پديده اس! اه الانم كه لنزاش مشكيه!
نكين: دست شما درد نكنه. اين آقا يون محشرن. بعد از سه ساعت تازه كشف كرده!
فريد: چشم پاكي منو به حساب بي توجهي نذار.
نكين: آخي بميرم.

فريد: يه بار ديگه بگي، امشب ميميريا! فعلاً زنده باش بذار شاممونو بخوريم.
نكين: بعد از شام سرمو بذارم؟
مرواريد با خنده گفت: آره بذار رو پاي من. بچه ها اينجورين. آخر شب تو ماشين خواب ميرن.
فريد: خيالت راحت. هنگامه رو بدم دست نكين تا صبح اتوبان گردي ميكنه.
مرواريد: خوب ندين. بچه اس خرابش ميكنه.
فريد: نه بچه ي خوييه. مواظبه. فقط تمام تلاشتو ميكنه كه از چنگ من درش بياره كه من نميدم.
نكين: بين يه هوندا ديگه بخر اينو بده من. هنگامه واسه من فرق ميكنه.
فريد: هنگامه واسه منم فرق ميكنه. خيال كردي الكيه؟
مرواريد: ماشين ماشينه. چه فرقي ميكنه؟
فريد: مرواريد جان ماشين من يه چيز ديگه اس. خدا رو شكر كه نميفهمي. والا تو هم مدعيش بودي.
مرواريد: خوب يه هونداي ديگه با همين رنگ و مشخصات پيدا نميشه؟ هان نكين بايد حتماً همين باشه؟
نكين: هنگامه به چيز ديگه اس.
مرواريد: هنگامه يا صاحبش؟ من اين حرفا حاليم نيست. شما دو تا ماشينو فقط بهانه ي ابراز علاقه
كردين.

نكين: دستت درد نكنه مرواريد خانم. دوستي رو در حق من تموم كردي.
نكين بعد از اين حرف بغضش را به زحمت فرو داد و راست نشست. فريد نگاهي كرد و گفت: نكين بهت
نمياد اينقدر دل نازك باشي. گريه كني امشب از رانندگي محروم ميكنم!
نكين به زور ليخندي زد. مرواريد گفت: من فقط نظرمو گفتم. نميخواستم ناراحتت كنم.
فريد: نگران نباش مرواريد. نكين فقط از اين دلخوره كه فكر ميكنه كه من تو رو از چنگش درميارم.
مرواريد: يا من تو رو از چنگش درميارم؟
فريد: بس كن مرواريد. ميبيني كه ناراحت ميشه. به جاي اين حرفا غذا تو انتخاب كن.
بالاخره بعد از سه ساعت لطف كردند و از رستوران خارج شدند. مرواريد با شك پرسيد: ميشه من
رانندگي كنم؟

نكين: نه مرسي. عموت ماشين دست بچه نميده كه خرابش كنه.
مرواريد: ايش... حالا يكي بهش گفت دست بفرمونش خوبه پررو شده.
فريد: دعوا نكنين خودم ميروم.
نكين برگشت و گفت: خودتو اذيت نكن. دوست نداري من ميروم. من و مرواريد دعوايي نداريم.
فريد: نه امشب اينقدر حالم خوبه، رانندگي كه سهله بگو از اينجا يه راست برو بيمارستان تا صبح سر پا
وايست.
نكين: خوب خدا رو شكر. اينو به عنوان تشكر قبول ميكنم.

مروارید: بابا تعارفاتونو بذارین تو ماشین. سوار شین یخ زدم. باشه من عقب میشینم. هرکي میخواد بشینه برونه. فقط منو قبل از منجمد شدن به خونه برسونین.
فرید سوییچ را به نگین داد و خودش ماشین را دور زد. مروارید را رساندند. چند دقیقه در سکوت گذشت. تا اینکه نگین پرسید: میشه یه خواهشی بکنم؟

_: حتماً. چي شده؟ تو هنوز ناراحتی؟

_: نه بابا اونکه مهم نبود. نگران بابام. هرچي میپرسم نه دکتر عابدي جوابو میده نه کس دیگه. عمل بابا چطور بود؟ امیدی به زنده موندنش هست؟ میتونی از دکتر عابدي پرسی؟ نگو من گفتم. فرید موبایل را درآورد.

_: نگفتم الان. وقتی رفتی بیمارستان. هر وقت. فقط حقیقتو به من بگو. خواهش میکنم. من طاقت شنیدنشو دارم.

_: دکتر عابدي؟ سلام بهداد هستم. خوبی آقای دکتر؟..... نه بلا یه دور. تو ماشینم دارم میرم خونه. میخوام امشب تخت بخوابم. فقط میخواستم یه چیزی پرسم. مریضی دکتر فتحي در چه حده؟ هیچی همینطوري. صبح دیدمش میخواستم بینم چیکار کردی؟ ...هان...خوب؟..... تا کی؟..... خوب... آره دیگه... نه عوارض بدی گزارش نشده... خوب خدا رو شکر. همین ببخشید مزاحم شدم. خداحافظ.
_: چي شد؟

_: نتیجه عمل عالی بوده. به درمانهای قبلم جواب داده و رویهم رفته جای نگرانی نیست.

_: به من که دروغ نمیگی؟

_: نه. پدرت فقط یه کمی روحیه میخواد که با داشتن تو حله.

_: کاش که بتونم موثر باشم.

_: حتماً همینطوره. رسیدیم. کلید داری؟

_: آره. ممنون.

پایه شدند. نگین سوییچ را به او داد و در را باز کرد.

_: من نمیدونم چه جور از تشکر کنم. امشب واقعاً به من خوش گذشت. از اون گذشته احساس اینکه منم غیر از مادرم خونواده و کس و کاری دارم، فوق العاده است.
_: خوشحالم. شب به خیر.

_: شب به خیر.

در بسته شد. فرید متفکرانه به طرف ماشین رفت و تا خانه راند.

صبح روز بعد در فاصله ی بین دو تا عمل سري به دکتر فاتحي زد. وقتی بیرون آمد، نگین و مروارید نفس نفس زنان رسیدند.

نگین: سلام

مروارید: سلام

فرید: سلام سلام خانوماي محترم! چه خبر؟ اومدین ازم تشکر کنین دیشب خیلی خوش گذشت؟ خواهش میکنم قابل شما رو نداشت.

مروارید: اگه قرار باشه از کسی تشکر کنیم نگینه که با وجود گرفتاری و نگرانی ما رو مهمون کرد.

فرید: اوه بله البته. فکر کنم تشکر کردم. اگه لازم باشه بازم میکنم. لطف کردین نگین خانم. خیلی ممنون.

نگین: خودتو لوس نکن. پیش بابا بودی؟ چگونه؟

فرید: خوب! عالی. تمام طول راهرو رو دودی همینو پرسی؟ خوب داری میری بینیش دیگه.

مروارید: ترسیدیم بری اتاق عمل گپرت نیاریم.

فرید: آره الانم دارن پیجم میکنن.

مروارید: فقط چند لحظه. بابا داره میاد. اونهاش...

فرید: بابات.....

مروارید: بابا اینهاش. اینم برادر شما.

دکتر فرخ: خیلی خوب داد نزن. اینجا بیمارستانه. کشتی منو! سلام خوشوقتم.

فرید: سلام. خیلی دلم میخواست شما رو ببینم. همیشه دلم میخواست.

ولی همینکه همدیگر را در آغوش گرفتند و دخترها با بغض بینی شان را بالا کشیدند ، موبایل فرید با صدای تیزی زنگ زد!!!

همه از جا پریدند. فرید نگاهی کرد و با دلخوری گفت: از اتاق عمله. خیلی خیلی متاسفم. ولی در اولین فرصت.....

دکتر فرخ: تا آخر هفته وقت ندارم. جمعه شب چگونه؟
فرید: خیلی خوبه. مهمون من. هر جا که شما بگین.

دکتر فرخ: من بزرگترم. اول باید بیای خونم دست بوس. آدرس که داری؟
فرید: بله. دیشب اومدم. ساعت هشت خوبه؟

دکتر فرخ: عالی. برو به کارت برس.

فرید خداحافظی کرد و رفت. تا جمعه شب دل توی دلش نبود. اگرچه روز جمعه هم خودش کلی ماجرا بود.....

صبح ناپدریش زنگ زد: کجایی پسر؟ سال تا سال هم احوالی از مادرت نمیگیری؟ چشمش به در خشک شد این پیرزن. خیلی خوب غلط کردم خانوم. جوان چهارده ساله. فرید نجاتم بده داره منو میزنه.

فرید: حالا باید پیام نجات بدم؟ خرجش یه نهاره!

کوروش: بیا جون من. باشه نهارم میریم دیزین. تو بیا. اصلاً هر جا تو بگی. نه هر جا خانوم بفرماین. منم که دست به خرج خوبه. واسم فرقی نمیکنه کجا بریم.

فرید: گوشه رو به مامان بده ببینم چي داره میگه.

مامان: الو فرید؟

فرید: سلام مامان خوبی؟

مامان: علیک سلام. بین بیا بریم گردش. یه دختر خوشگل نشون کردم میبریم همرامون اگه خوشتر اومد شب بریم خواستگاری!

فرید: فردا هم لابد عقد کنیم. پس فردا بریم سر خونه زندگیمون. هي کجا با این عجله؟

مامان: کدوم عجله؟ موهات سفید شد. دیگه کسی بهت زن نمیده. منم میمیرم و دوماهی یه دونه پسرمو نمیبینم.

فرید: خدا نکنه مامان. تو هنوز جوانی.

مامان: حادثه که خبر نمیکنه. یه فکری بکن. من یکی رو بیارم یا تو میاری؟

فرید: مرسی خودم میارم. ولی خواستگاری نکنین ها! اگه کردین طلسمش باطل میشه. من یه بار ممکنه خر بشم.

مامان: اصلاً من خفه میشم. تو بیار ما جمال این مهر رو یه بار ببینم.

فرید: باشه کجا میرین؟ دیزین؟

مامان: نه بریم شمال.

فرید: من شب مهمونم باید به موقع برسم.

مامان: کجا خونه ی دختره.

فرید: آره خودشه!

مامان: وای عالی! پس دوازده و نیم دیزین باش. تنهام نیای ها!

فرید: دو نفرم میارم اصلاً خوبه؟

مامان: یعنی انتخاب با منه؟

فرید: نه انتخاب با منه. فعلاً خداحافظ. میبینمت.

مامان: خداحافظ.

فرید دو تا اس ام اس کوتاه زد و مشغول لباس پوشیدن شد. نیم ساعت بعد نگین خواب آلود سوار ماشین شد و گفت: شرمنده خودت برون. دیشب پیش بابا بودم. تا صبح نخوابیدم. گیج گیجم.

فرید: منم دیشب کشیک بودم. اینکه چیزی نیست.

نگین: اه تو عادت داری. من که هر شب بیدار نیستم. میزنم هر دوتا مونو به کشتن میدن. اول جوانیم. حالا تو که عمرتو کردی. شصت سال کم نیست!

فرید: تا جایی که یادم میاد من پنج سال و نیم از تو بزرگترم. با این حساب تو هم عمرتو کردی.

نگین: نه هنوز پنج سال و نیم مونده.

فرید: خیلی خلی بچه. بریم دیگه دیر شد. مروارید منتظره.

نگین: مروارید؟؟؟ اون هنوز خواب آلود داره آینه رو تماشا میکنه.

فرید: بیدارش میکنیم. مامانم منتظره.

نگین: مامانت؟

فرید: منم گفتم اگه تو شوخي ميگرفتي ناراحت نميشدي. قبول داري که ناراحتي. نگین اگه بعد از این مدت تو رو نشناسم به درد لاي جزز دیوارم نمیخورم.
نگین: متاسفم که به درد لاي جزز دیوارم نمیخوري.
فرید: ولي من مطمئنم که میخورم. ميشيني پشت رل؟
نگین: نه گيجم. اگه به این امید منو دعوت کردی که راننده ات باشم، کور خوندي.
مروارید: من برونم؟ شما عقب کنار هم بشينين.
نگین: لازم نکرده. ميزني عشق منو لت و پار ميکنی با اون رانندگيت.
مروارید: آخي فرید، ميشنوي چي ميگه؟
فرید: آره عشقش هنگامه اس. محاله بدمش تو خانوم. بچه پدر ميخواد. يه زن خوب ميگيرم واسش مادري کنه!
نگین: عمرآ! بذارم بچه ام زیر دست نامادري بزرگ بشه. بدش من برو با هرکي ميخواي عروسي کن.
مروارید: هي يواش نگین جون. يه وقت ميشيني باورش شد. تو که فرید و به هنگامه نميفروشي.
فرید: نخير خانوم هم خدا رو ميخواد هم خرما رو. ولي من به اينجام رسیده. من و تو زیر يه سقف طاقت نمياريم. بچه آرامش ميخواد. فردا تو جامعه نميتونه سپرشو بلند کنه.
نگین: يواش... سر درگيريت با من اينجوري پا رو پاش نذار. له شد پدال بچه ام!
فرید: بچه ي خودمه. ميدونم دارم باهاتش چيکار ميکنم. تو هم بهتره تا شکايت نکردم بکشي کنار. ميدوني که دادگاه حق رو به من میده.
نگین: خيال کردی. شده بدزدمش اينکارو ميکنم. من نميدارم پاره ي جیگرم زیر دست تو بزرگ بشه. فردا پپرسن پدريت کيه به قول تو نتونه سپرشو بلند کنه!
فرید: مگه من چمه؟ واسش يه گاراژ طلايي درست ميکنم با يه قفل بزرگ. نميدارم نوک ناخن مانیکور کرده ات بهش برسه.
نگین: تا بيای گاراژ درست کنی ما رفتيم. از اون ور مرز باهات تماس ميگيرم. چون با کمال تاسف بالاخره بچه ام دلش واسه باباش تنگ ميشه. منم که مثل تو بيرحم نيستم. دل دارم. اجازه ميدم باهات صحبت کنه.
مروارید: شما دو تا ديوونه اين. دلم درد گرفت بس که خنديدم. واي بسه.....
فرید: مهم اين بود که نگین سر حال بياد که اومد. جاتو با من عوض ميکنی نگین؟
نگین: نيگاش کن به هر زبوني ميخواد بگه دکتر فاتحي سيري چند؟ تو هنوز راننده اي.
فرید: اگه ميخواي اينجوري فکر کنی باشه. ولي اگه يادت بياد من راننده مو گردش نميبردم.
نگین: جاي به اين سردی ميخوام صد سال نبري.
فرید: چرا زودتر نگفتي ميتونستيم عوضش کنيم.
نگین: مهمون اون بنده خدا به من چه؟
فرید: واسه کوروش فرقي نمیکرد. مامان که نميخواست برف بازي کنه. ميخواست منو از خونه بيرون بکشه. و خوب البته ترجيح ميداد تنها باشم.
مروارید: يه وقت تو راه گم نشي. راستي مامانت با من مشکل نداره؟
فرید: اگه مامان بزرگ صداش نکنی، فکر نکنم.
مروارید: قول ميدم اينکارو نکنم. ولي اسمش چيه؟ بهش بگم خاله خوبه؟
فرید: فکر کنم خوبه. اسمش نازنينه. اگه بينين کورش چه جوري صداش ميکنه دلتون آب ميشه.
مروارید: آخي هنوز عاشقه؟
فرید: فکر نميکنم اين تبش عرق کنه. والا بيست سال عزب نميموند.
مروارید: حاضري واسه نگین اينکارو بکنی؟
فرید: تو باز ما رو پيش کشيدي؟ من نگین رو لچ نميندازم که زن يکي ديگه بشه.
مروارید: بادا بادا مبارکبادا... ايشالا مبارک بادا
نگین: هي يواش فکر کنم منم بايد بله رو بدم بعد بزني زیر آواز. فرید بزني کنار من بشينم. نه چرنديات اين قابل تحمله نه رانندگي تو.
فرید: شگردمه. بايد يه جوري راضيت ميکردم.
نگین: آره ميدونم.
مروارید از بين دو تاصندلي خم شد و گفت: حالا وقتي اينجوري بينتون فاصله انداختم ياد ميگيرين حرفاي منو جدي بگيرين.

نگین: من اگر تو رو جدی بگیرم که کلام پس معرکه اس.
تا برسند به شوخی و خنده گذشت. کنار پاتوق معمولشان پیاده شدند. مامان با دیدن دو تا دختر جوان و شاداب به همراه فرید با حیرت نگاهش کرد. فکر نمی‌کرد که فرید جدی گفته باشد. فرید اما با متانت جلو رفت و همه را به هم معرفی کرد: مامانم و آقا کورش، نگین و مروارید عزیزم.
مامان به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: خیلی خوشوقتم.

مروارید در آغوشش کشید و گفت: منم همینطور.
مامان نگاهی به نگین کرد و او را که کمی عقب کشیده بود در آغوش کشید. همه روی تخت نشستند. سفارش غذا دادند. مامان با چشم و ابرو اشاره می‌کرد که حالا کدومشون؟
بالاخره فرید خنده اش گرفت و گفت: مامان جون مشکلک چیه؟ مروارید برادرزاده ی منه. دختر فرخ. نگین هم دوستش دختر دکتر فاتحی رییس بیمارستانه. دوتایی کشف کردن که من عموی مرواریدم و سر همین ماجرا باهم آشنا شدیم.

مامان: آه چه خوب! دختر دکتر فرخ؟! خود دکتر خبر داره؟ یعنی اونا تو رو می‌پذیرن؟
فرید: آره مامان جون خیالت راحت. به لطف نگین و مروارید همه منو پذیرفتن. امشب مهمون فرخم. خواهرام هم قراره بیان. هیچکس با من مشکلی نداره. به خانواده دارم این هوا. پس دیگه چی؟؟ تنها نیستم.

مامان: یعنی... منو بگو که... آخه من چی فرید؟
فرید: احترام شما به جای خود باقی. من که تو رو کنار نداشتم.
مامان: ولی من هنوزم فکر میکنم تو تنهایی.
فرید: آه از اون لحاظ! ولی من شبا گریه نمیکنم. زیر پامم خیس نمیکنم. بیشتر شبام کشیکم. اصلاً خونه نیستم که بخوام بهانه بگیرم.
مامان سری به تاسف تکان داد و با ناامیدی گفت: تو آدم بشو نیستی.
فرید: متاسفم.

کم کم باهم آشنا شدند و مثل پنج تا دوست قدیمی گرم صحبت شدند. یکی دو ساعت بعد کورش میخواست برای اسکی برود. مامان و مروارید هم راه افتادند. نگین در حالیکه کمی به بخاری نزدیکتر میشد گفت: حیف نیست این گوشه ی دنج رو ول کنین برین تو سرما؟ من که تازه یخم و رفته.
مروارید: تو گوشه ی دنجتو بچسب. ما میریم گشتی میزنیم و میایم. تا بیایم دو سه تا دوست جدید واسه خودت دست و پا کن تنها نمونی.

فرید: من نمیام. کورش میدونه من عاشق اسکی ام. هر دفعه میاد اینجا. گاهی هم محض تنوع آبعلی!
کورش: آره تو فقط دوست داری کنار شومینه ی خونت چای بهارنارنج بنوشی و برفا رو از فاصله ی سه متری پشت پنجره تماشا کنی.
فرید: گل گفتم! یه کتاب عالی صحنه رو تکمیل میکنه. حالا برین تا غروب نشده. من و مروارید شام مهمونیم.

مروارید: آره دیگه ما بریم. مزاحم نباشیم.
فرید: وقتی نگین گفت تو پرورتري باورم نشد. سریش ولم کن. ما اگه برادرزاده نخوایم کی رو باید ببینیم؟
داشتیم زندگیمونو می‌کردیم.

کورش: بیاین بابا بریم تا دعوا نشده.
بالاخره رفتند. فرید نشست و گفت: اصلاً ما بریم. کی به کیه؟ مامان اینا مرواریدو می‌رسونن دیگه. هان؟
نگین: اگه بریم مامان ناراحت نمیشه؟
فرید: نه بابا از خدایه من نباشم مجبور نباشه زود برگرده. بشین الان پیداش میکنم بهش میگم. ماشینم میارم نزدیکتر یخ نزنه.
نگین: ممنون.

فرید رفت و با هنگامه برگشت. نگین در راننده را باز کرد. فرید لیخندی زد و جابجا شد.
فرید: مطمئنی این رنگ چشمات لنز نیست؟ نگی الان دیدم. یادم نیومد بگم.
نگین: نه نمیگم. این رنگ اینقدر عجیبه که همه تو خیابون برمبگردن نگاه میکنن. لنزام تاریخش داره میگذره کم کم اذیت میکنه. بابا که میگه شیش ماه یه بار حتماً عوض کن. الان داره هشت ماهی میشه. بیا میخوای ببینی تو کیفمه.

کنار کشید. از کیفش بسته ی لنز سیاه را درآورد و نشانش داد. فرید با تعجب نگاهی کرد و گفت: درسته رنگ سبز چشمات تو ذوق میزنه ولی خیلی بهت میاد. من دوستش دارم.

نگین با ناباوری لبخندی زد و راه افتاد. فرید یک وری نشسته بود و بدون حرف تماشايش میکرد.
نگین: هي چرا اینجوري نگاه میکني؟ میزنم جفتمونو به کشتن میدم ها!

فرید: داشتم فکر میکردم.

نگین: خوب به طرف دیگه رو نگاه کن.

فرید: تو خواهراي منو دیدي؟

نگین: آره چطور مگه؟ ترس ندارن نگران نباش.

فرید: همین. حواسم پرته.

نگین: به کم ريسك پذیر باش. بهت قول میدم نتیجه اش عالییه.

فرید: من قول تو رو قبول دارم.

و دوباره به فکر فرو رفت. والبته دقت کرد که اینبار به نگین زل نزنند! تا رسیدن به مقصد هر دو غرق افکار خود بودند.

نزدیک خانه فرید پرسید: بریم خونه ي من به چايي بخوریم؟ هنوز تا ساعت هشت خيلي وقت دارم.

نگین: داشتم به چايي فکر میکردم! خوبه. خونه تو نزدیکتره.

فرید: حسابي خسته ات کردم.

نگین: نه بابا کرم از خود درخته.

فرید در گاراژ را با ریموت باز کرد و نگین ماشین را سر جایش پارک کرد. بالا رفتند. فرید چای را گذاشت و شومینه را روشن کرد. بعد ضمن عذرخواهي رفت تا لباس عوض کند. نگین هم سر ورويي صفا داد.

تجدید آرایش کرد و به اتاق برگشت. فرید چای ریخت و با کیک شکلاتي آورد.

فرید: ننو عاشق کیک پختنه. این کیکشم عالییه.

نگین: ممنون. چرا زحمت کشیدی؟

فرید: خيلي زحمت کشیدم! از صبح تا حالا که منو میبیني دارم کیک میپزم. فقط نمیدونم چرا وسط کار نصفشو خوردم!

نگین لبخندی زد و جرعه اي چاي نوشید. فرید هم جرعه اي نوشید و با شیطنت گفت: آرایششت قشنگتر شد. نگي نفهمیدم!

نگین: تو هم دیگه! بین دست بردار. مروارید چرند میگه. اگه بخوای ادامه بدی پا میشم میرم.

فرید: باشه دیگه چیزی نمیگم.

جرعه ي دیگری نوشید. میدانست چطور باید به او بقبولاند که چقدر از حضورش احساس آرامش میکند. از جا برخاست هیزم دیگری کنار آتش گذاشت. بارها فکر کرده بود که بخاري را گازی کند. اما دلش نیامده بود. همانطور که به آتش چشم دوخته بود، نگین گفت: بوي آتیش چه حس خوبی داره!

فرید برخاست در حالیکه به طرف مبل برمگشت گفت: آره دوسش دارم.

نگین: چیزی شده؟

فرید: نه چطور مگه؟

نگین: هنوز تو فکر امشبي؟ بابا دست بردار. نمیخورنت.

فرید: نه داشتم فکر میکردم.... ولس کن. بگذریم.

نگین: یا به حرفي رو بزنی یا نصفه نگو.

فرید: هیچي زمستونو دوست دارم. سرما رو دوست ندارم. ولي این حسشو دوست دارم.

نگین: منم خيلي دوست دارم. به شرطی که مجبور نباشم از خونه بیرون برم. تازه الان هنوز پاییزه.

فرید: پاییز..... یه چايي دیگه میخوري؟

نگین: بذار من بریزم.

و بدون مکث فنجانهاي خالي را برداشت و به آشپزخانه رفت. فنجاها را شست. خشک کرد و دوباره پر کرد. فرید با لذت سيري ناپذيري تماشايش میکرد. به نظرش نگین جزیی از آن خانه بود. انگار همیشه اینجا بوده. سيني را از او گرفت و به اتاق برگشتند.

نگین: چقدر این رنگ دیوار به میلا میاد.

فرید: منو یاد اون روز نفرت انگیز ننداز.

نگین: چرا؟ به من که خيلي خوش گذشت. تا تونستم واست ننه من غریبم بازی درآوردم. یه هفته بعدشم خودم دادم اتاقمو رنگ کردن. همه اش میترسیدم بررسی بوي رنگ چیه. هزار تا قصه واسه

سؤال آماده کرده بودم. ولي نپرسیدی.

فرید: من شرمنده ام.

نگین: فراموشش کن. نمیخواهی اینجا بورد بزنی؟ قشنگ میشه.

فرید: بهش فکر نکرده بودم. از کجا باید بخرم؟

نگین با چشمهایی که برق میزد پرسید: من بخرم واست؟

فرید: عالیه. چرا که نه. لطف میکنی.

نگین: نه من عاشق بوردرم.

فرید: حتماً قشنگ میشه.

نگین: خوب پس من برم بورد بخرم! نه یعنی برم خونه. مروارید اصرار کرده امشب منم بیام.

مهمونیاشون بدون من برگزار نمیشه.

فرید: صبر کن میرسونمت.

نگین: بین یه پیشنهاد. سویچ بده من. میرم خونه حاضر میشم برمیگردم دنبالت.

فرید: باشه فقط دیر نکنی.

نگین: تا حالا نگین دیر کرده؟

فرید: معذرت میخوام.

نگین لبخندی زد و به سرعت بیرون رفت. فرید جلوی خودش را گرفت تا پیش از رفتن او را نبوسد. نیم

ساعت بعد نگین برگشت. فرید را رساند و دم خانه فرخ با بحنی که اندکی نگرانی داشت، گفت: میدونم

پروریه فرید. ولی بابا تنهاست باید برم بیمارستان. میتونم.....

فرید دستی سرشانه اش زد و با لبخند گفت: آره میتونی. به بابا سلام برسون.

پیاده شد. دستی برای نگین تکان داد و زنگ در خانه ی فرخ را زد.

همه منتظرش بودند. فرخ و خانمش پروانه، فرحناز و فرنوش و همسرانشان. با بچه ها هم باید آشنا

میشد. صدق خواهر مروارید و ثریا و سپیده و آرش و شهروز.

همه با مهربانی تحویلش گرفتند و کم کم چنان خودمانی شدند که انگار هرگز فاصله ای نبوده

است. مروارید پروانه وار دورش میچرخید و زبان میریخت. شب از نیمه گذشته بود که برخاست. بعد از

قول اینکه حتماً به دیدن خواهر هایش هم برود، خداحافظی کرد. نیم ساعت بعد موبایلش زنگ زد.

مروارید بود. بعد از احوالپرسی و مقدمه چینی پرسید: فکر میکنی نگین از من دلخوره؟ ترسید من چیزی

بگم نیومد؟

فرید: نگین؟ نه فکر نکنم. باباش تنها بود. حالا خیلی دلت میخواد دلشو به دست بیاری یه عذرخواهی

ازش بکن. نگین زودرنج هست، اما کینه ای نیست.

مروارید: میدونم یه پارچه جواهره. از تو هم معذرت میخوام. بیخودی دخالت کردم.

فرید: اشکالی نداره. من دلگیر نیستم. شب بخیر.

مروارید: ممنون شب بخیر.

بلافاصله دوباره تلفن زنگ زد. شماره ناشناس بود.

فرید: دکتر بهداد هستم بفرمایید.

نگین: دختر دکتر فاتحی، نگین هستم، ببخشید سلام.

فرید: هه سلام نگین جان. ترسیدی دکتر نباشی کم بیاری؟

نگین: آره یه چیزی تو همین مایه ها. هنوز اونجایی؟

فرید: نه خونه ام.

نگین: وای با چی اومدی؟

فرید: وای با خواهرم اومدم. چیه ترسیدی نصف شب گریه منو بخوره؟

نگین: نه یعنی.... خواب که نبود؟

فرید: نه تازه رسیدم.

نگین: امشب که کشیک نداری؟

فرید: نه. پیام کشیک تو رو بکشم؟

نگین: نه مرسه! فردا صبح کی میخوای بیای بیام دنبالت؟

فرید: به تو چه؟ فردا میخوام محض تنوع با آژانس بیام. بینم راننده ی آژانس خوشگلتره یا تو؟

نگین: اون که فکر کردن نداره! حالا کی بیام؟

فرید: نه من میخوام فکر کنم! بین ولس کن. خودم میام سویچو ازت میگیرم.

نگین: آخه صبح زود دارم میرم خونه. وای یه دنیا کار دارم. سویچتو میدارم تو پرستاری. یا بدم دربون

اتاق عمل؟

فرید: فرقی نمیکنه. فردا چیکار داری؟
نگین: باید برم خونه. مشقاي کلاس زبانم رو بنویسم. سه هفته رو هم شده. هر دفعه گفتم مینویسم
ننوشتم. ساعت نه وقت آرایشگاه دارم. تا یازده. که از اونجا باید برم مهمونی. دو اون سر شهر تو کلاس
زبانم باشم. تا چهار که یه مقدار خورده ریز واسه بابا از خونه بردارم و برگردم. بازم بگم؟

فرید: نه کافیه. فقط سعی کن امشب بخوابی.
نگین: وای اینقدر بد خواب شدم که نگو. با بیهوشیم خواب نمیرم.
فرید: میخوای امتحان کنم؟
نگین: نه مرسی. تو سرتو با اون راننده ی آژانس گرم کن. بذار به کارم برسیم.
فرید: باشه. میخوام فردا به نهار دعوتش کنم.
نگین: خوش بگذره. میرم سعی کنم بخوابم.
فرید: خوب بخوابی عزیزم.

صبح روز بعد آژانس گرفت ولی راننده ی اخمو توی آن صبح سرد پاییزی اصلاً چنگی به دل نمیزد. وارد
بیمارستان شد. دربان اتاق عمل نبود. قدم زنان تا پرستاری رفت. نگین پشت به او داشت برای
سرپرستار توضیح میداد: بین این سوییچ مال دکتر بهداده. رو چشمات نگهش دار. خودش میاد دنبالش.
مراقب باش گمش نکنی. بین دیگه سفارش نمیکنم....

فرید: هی مگه با بچه طرفی؟
نگین: آخیششششش. خودت اومدی. سلام. نه بچه نیست ولی صحبت هنگامه اس.
فرید: خیلی خوب دیگه شلوغش نکن. داری میری؟
نگین: وایییی آره. دعا کن به کارام برسیم. بفرما اینم سوییچتون صحیح و سالم. دیشب بنزین زدم باکش
پره ، کارواشم بردم. خوشگلم سر تا پاش برق میزنه.
فرید: ای خدا عمرت بده. حالا چرا زحمت کشیدی؟
نگین: اختیار دارین. راننده تون اینقدره کار نکنه واسه لای جرز خوبه.
فرید: گیر میدی نگین. حالا چقدر پول دادی؟
نگین: آخر ماه رو حقوقم حساب میکنیم. فعلاً خداحافظ.
فرید: زهرمار. بگیر این سوییچو. من که تا عصر اینجام. اومدی فقط یه تک زنگ بزنی.
نگین: ممنون. دارن پیجت میکنن. خداحافظ
فرید: خداحافظ.

نگاهی پرمحبت به او انداخت و خلاف مسیر نگین به طرف اتاق عمل رفت. روز نسبتاً سبکی بود. دو سه
تا عمل کوتاه. مریضهای بدون مشکل تنفسی و فشارخون و غیره....ساعت پنج بعد ازظهر بود. کاری
نداشت. تو پایون دراز کشیده بود. نگین اس ام اس زد: تو اتاق بابام. تو کجایی؟
جواب داد: همین دور و بر خانوم خوشگله

ضربه ای به در اتاق دکتر فاتحی زد. نگین در را باز کرد. دکتر فاتحی با خنده گفت: تویی دکتر بیا تو.
وارد شد. بعد از سلام و علیک دکتر فاتحی پرسید: بینم دکتر چی میکشی از دست دختر من؟
جا خورد. نگاه پرسش آمیزی به نگین انداخت. دکتر فاتحی توضیح داد: دختره پررو میخواست سر منو
گرم کنه، میگه بذار واست تعریف کنم دور از چشم بابام چیکار کردم. چه جوری دکتره رو سر کار
گذاشتم! آی خندیدم از دست دختره پررو. خجالتم نمیکشه. حالا هر غلطی کرده، تو روم داره واسم
تعریف میکنه. رفتم راننده ی دکتر بهداد شدم. نفهمید دختر شمام! آخه بنده خدا از کجا باید میفهمید؟
کف دستشو بو نکرده بود، که من همچو بلایی داشته باشم!

نگین بالاخره کمی از رو رفته بود. انتظار نداشت پدرش بلافاصله برای فرید تعریف کند. در و دیوار را نگاه
میکرد و سعی میکرد نگاهش با هیچ کدام از عزیزترین مردان زندگیاش تلاقی نکند.
فرید با خنده گفت: شما خیلی لطف دارین که سر منو به تم باقی گذاشتین!
دکتر فاتحی: رک بگو من بیغیرتم!

فرید: نه منظور من....
دکتر فاتحی: همین بود. ولی باید بگم من هیچوقت حریف این دختر شر و شیطونم نشدم. و وقتی که
طرفش تو باشی باز باید خدا رو شکر کنم که با آدم بدی درنیفتاده!
فرید: شما لطف دارین.

دکتر فاتحي: نه لطف ندارم. يه حقيقته. نځين گفټ بازم ماشينت دستش بوده. اينو نده دستش ماشين خودشو برداره. من سوييچمو تو هفت تا سوراخ قايم کردم. بازم از جاي ديگه ماشين پيدا ميکنه. آدم بشو نيست.

نځين: سوييچتون ارزونيتون. اگه ميتونين اينو راضي کنين ماشينشو به من بفروشه. هنگامه عشق منه. دکتر فاتحي: بينم بايد چکار کنم؟ وقتي نميخواه بفروشه که نميتونم به چار ميخش بکشم.

نځين: تهديد به اخراج! مجبورش کنين. فرید خنديد و گفټ: تقدیم!

دکتر فاتحي: هي من هنوز تهديدت نکردم.

نځين: پس سوييچتو نميخواي ديگه!

فرید تمام جسارتش را جمع کرد و با صدایي که به زحمت به گوش ميرسيد، گفټ: صاحب سوييچو ميخوام.

دکتر فاتحي با تاسف گفټ: خرت کرده بيچاره! تا دير نشده حرفتو پس بگير. من نشنیده ميگيرم. فرید: از نظر شما مانعي داره؟

دکتر فاتحي: نه واسه خودت ميگم. به جوونيت رحم کن. اين مار هفت خطو من ميشناسم.

نځين: دست شما درد نکه بابا. اينقدر تعريف نکنين چشم ميخورم.

فرید: ولي با تمام اين حرفا....

دکتر فاتحي: خودت ميدوني پسرم. انشا... خوشبخت بشين. برين. دوباره روش فکر کنين. صحبت يکي دو روز نيست. يه عمره. برين به سلامت.

فرید آهي کشيد. همين يك هفته پيش اگر مامان حرف ازدواج را ميزد، قاطعانه رد ميکرد. ولي حالا با خوشوقتي دست دکتر فاتحي را بوسيد. نځين هم اشک ريزان پدرش را بوسيد و باهم از اتاق بيرون آمدند. تمام طول راهرو اشک ميریخت. چند نفر جلویشان را گرفتند و با نگراني پرسيدند که براي دکتر فاتحي اتفاقي افتاده؟

بالاخره وارد پارکينگ بیمارستان شدند. نځين با ريموت درها را باز کرد و خودش جاي کمک راننده نشست.

فرید نشست. سوييچ را گرفت و پرسيد: حال رانندگي نداري؟

نځين: صبح تا حالا هزار ساعت رانندگي کردم. بشينم پشت رل بچه ام رم ميکنه.

فرید: بچه ات مال خودت! حالا ديگه هيچ فرقي نميکنه چي سوار شم.

نځين: يادته من بهت بله ندادم؟

فرید: من از تو سؤال نکردم!

نځين: دست شما درد نکه. واقعاً حقمو دادين. اون از تعريفاي بابا. اينم از خواستگاري عصر جري تو.

فرید: عصر حجر صاحب سوييچو خواستگاري ميکردن؟

نځين ايشي گفټ و رو برگرداند.

فرید لخندي زد، ولي تلاشي براي آشتي نکرد. بدون حرف راه افتاد. چند دقيقه بعد نځين خودش از فھر درآمد. برگشت نگاهي روي دست فرید انداخت. که با بيخيالي روي فرمان بود. با دلخوري گفټ: فرمونو درست بگير. چه جوري ميخواي کنترلش کني؟

فرید: اينجوري. رانندگي من همينه. دوست نداري خودت برون.

نځين: پوه. کشتي منو با عشقولانه هات.

فرید: بگم دوستت دارم که باور نميکني.

نځين: هنوزم فکر ميکنم به خاطر حرفاي مرواریده.

فرید: حرفاش چيزي رو تغيير نداد. فقط تسريعش کرد.

نځين: هيچوقت نميبخشمش.

فرید: بهت زنگ زد؟

نځين: آره همينو بهش گفتم.

فرید: ولي من بهش گفتم نځين کينه اي نيست. اونم گفټ ميدونم يه پارچه جواهره.

نځين با تمسخر گفټ: زريفت!

فرید نگاهي کرد. نميفهميد. نميدانست چطور بايد راضيش کند. نځين خسته و عصباني بود. چند شب بود نخواييده بود و فرید هم هيچ تجربه اي در اين مورد نداشت. ميترسيد هر حرفي بيشتتر جري اش کند.

در خانه پياده اش کرد. نځين بدون حرف رفت. پکر بود. فرید اس ام اس زد: معذرت ميخوام دوستت دارم.

جوابي نگرفت. يکساعت بعد يکي ديگر: با من ازدواج ميکني؟ علاوه بر مهریه هنگامه پشت قبالته.

بازهم جوابي نبود. روز بعد نوشت: سکوت علامت رضاست. به خود میگیرم ها! جواب بده.
اما هیچ.....

تا يك هفته اس ام اس بارانش کرد. دريغ از يك کلمه جواب.
در طول هفته ، به دیدن هر دو خواهرش رفت. خواهرها و خواهرزاده برادرزاده ها همگی به طرز فجيعي
آرزوي دامادي اش را داشتند! با آستينهاي بالازده منتظر يك اشارت.....
صبح روز هفتم بود. تو پايون دراز کشيده بود. براي آخرين بار نوشت: يك کلمه بگو نه راحت کن. کشتي
منو از بيجوابي. پدر عشق اونم سر پيري بسوزه....
_: من؟؟؟؟؟؟؟؟ تو منو کشتي با اين همه اس ام اس.
نگین آنجا بود. اگر خواب نمیدید آنجا بود. از جا برخاست. دخترک به قاب در تکیه کرده بود و خجولانه لبخند
میزد. فرید با قدمهاي لرزان جلو رفت. نگین راست ایستاد و آرام گفت: سلام
فرید: سلام. دلم واست تنگ شده بود.

نگین: منم.
نگین لبش را گزید و سر به زیر انداخت. فرید زیر چانه اش را گرفت و سرش را بلند کرد. با لبخند گفت:
اجازه میدی با خانواده برای به امر خیر خدمت برسم؟
نگین خندید لرزید. فرید در آغوشش گرفت. با دست آزادش در اتاق پايون را بست.
چهار شنبه، پانزده آذر هشتاد و پنج

ساعت یازده و پنجاه

شاده